



فرید جواهر کلام

دوستان داستان نویسنده سلام!

در پی درخواست مکرر خوانندگان، بر آن شدیم که در «بخش داستان» مجله نیز مانند «بخش شعر» تنوعی ایجاد کنیم و فرصتی به نویسندگان جوان بدهیم تا داستانک‌های خود را برایمان بفرستند. این کار را از همین شماره شروع کرده‌ایم. لطفاً پیش از ارسال قصه‌ها، به این نکات التفات فرمایید: نام و نشانی پستی خود را، هم بر پشت پاکت بنویسید، هم بر بالای نامه. فرستادن عکس به انتخاب شماسست. اگر عکس می‌فرستید نام خود را بر پشت عکس بنویسید. در هر ماه حداکثر یک داستان برایمان بفرستید، نه بیش‌تر (مسئول صفحه‌ی داستان از شما انتظار دارد که در وهله‌ی اول خود شما بهترین اثرتان را انتخاب کنید). سال تولد و میزان تحصیلات خود را برایمان بنویسید (مسئول صفحه‌ی داستان در انتخاب داستانک‌ها از هر گروه سنی و تحصیلاتی، توقعی متفاوت دارد!) تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر - ماهنامه‌ی حافظ (بخش داستان) - کدپستی ۱۴۱۶۸

اصولاً افسرده و اندوهگین بود. بعد هم بی‌کار که می‌شد به گریه می‌افتاد. بارها از او پرسیدم:
- دخترم شما چه نارحتی داری؟ چرا گریه می‌کنی؟ گرفتاری شما چیست؟
- آقا این یک موضوع خانوادگی خصوصی‌ست که هیچ علاجی ندارد، من آدمی هستم مصیبت‌زده، کسی هم نمی‌تواند کمک کند.
بدین ترتیب وی با اندوه می‌آمد، کارش را به‌دقت انجام می‌داد و با اندوه هم می‌رفت.

این، جریان مینا بود. حالا می‌رویم به سراغ آقای دماریا. روز موعود من به فرودگاه رفتم. هواپیما سر ساعت رسید. در صف جلوی همه‌ی استقبال‌کنندگان قرار گرفتم، مسافران از گمرک مرخص شدند و رو به ما آمدند. در میان آن‌ها از دور مردی را دیدم که سر و وضعش شبیه دروایش بود، کم‌کم که نزدیک می‌شد بهتر او را تشخیص می‌دادم. مردی بود با قامتی متوسط، خندنگ و استوار راه می‌رفت، سر برهنه، موهایش جوگندمی، بلند، که بر روی شانه‌اش ریخته بود، ریشی کوتاه، لباس سفید و سرتاسری شبیه کفن بر تن داشت، جامه‌دانی کوچک هم در دست. پیش خود گفتم: حتماً خودش است، اما نکته‌ی جالب: با آن که من هیچ تابلو، نوشته، نشانه‌ی در دست نداشتیم، اما او مرا تشخیص داد، یک‌راست و مستقیم آمد نزد من، کف دو دستش را به هم چسباند و کرنش کوتاهی کرد. من فوراً پرسیدم:

- آقای دماریا؟

- بلی، شما آگای فرید؟

- بله بفرمایید.

خیلی خودمانی و صمیمی دست در بازوی من انداخت و تقریباً مرا بغل گرفت و به‌طرف در خروجی حرکت کردیم. آمدن ما به خانه بسیار راحت و آسان صورت گرفت، چون او فقط یک چمدان کوچک داشت، خیابان‌ها هم خلوت بود. به منزل که رسیدیم به او خوش‌آمد گفتم و مخصوصاً تأکید کردم که این‌جا را خانه‌ی خود بداند. تبسم لطیفی تحویل داده، تشکر کرد. بعد اجازه خواست دوش بگیرد، راهنمایی کردم، پس از استحمام لباس تازه پوشید و به‌اصطلاح عامیانه خیلی ترگل و رگل شده بود. حالا فرصت داشتیم وضع او را بیش‌تر بررسی کنیم. مردی بود پنجاه‌ساله یا حدود آن، پوست چهره‌اش گندم‌گون، بسیار شفاف و سلامت، دندان‌های سفید و سالم، چین و چروکی در صورت نداشت، ابروان پُرپشت، گونه‌های برجسته، پیشانی بلند، چشمانی فوق‌العاده نافذ و مرتاض‌وار.

معجزه

□ حالتی دیگر بود کان نادر است

تو مشو منکر، که حق بس قادر است
همکاری با سفارت هندوستان در سالیان پیشین به‌عنوان مترجم، این فایده‌ی معنوی را برابم داشت که دوستان ثابت‌قدمی پیدا کنم. اکنون که آن‌ها به هند رفته بودند، ارتباط من با ایشان از راه نامه و تلفن بود، گاهی اوقات هم به ایران می‌آمدند و دیداری تازه می‌کردیم. دقیقاً دو سال پیش یکی از آن‌ها به‌نام آقای ساگر (Sri Sagar) نامه‌ی برایم فرستاد و طی آن توضیح داد که قصد دارد میهمانی را به‌سوی من بفرستد، برای مدت یک هفته، میهمانی که می‌گفت مسلماً باری بر دوش من نخواهد بود و طی این مدت کوتاه مصاحب خوبی به‌شمار خواهد آمد. پس از نامه با تلفن هم تماس گرفت و توضیح داد که این شخص یک روحانی هندی‌ست که میل دارد مدت اقامتش در محل آرام و بی‌سر و صدایی باشد، ما منزل تو را مناسب دیدیم، ساگر می‌دانست من تنها زندگی می‌کنم و خانه‌ی آرامی دارم.

با کمال میل پذیرفتم. بعد او مشخصات وی را، روز ورود به تهران و سایر اطلاعات را در اختیارم گذاشت. معلوم می‌شد این آقا دماریا نام دارد و برای مأموریت کوتاهی به ایران می‌آید، آدمی‌ست باسواد، خوش‌مشرب و اهل معنا.

حال این‌جا را داشته باشید تا نکته‌ی لازم دیگری را براتان شرح دهم: تقریباً ده - دوازده روز پیش از تماس ساگر و خبر آمدن میهمان هندی دوستان، خانم جوانی را به من معرفی کرده بودند که یک‌روزدرمیان به خانه‌ی من بیاید و نظافت و امور خانه را سر و سامان دهد. این خانم که مینا نام داشت، فعال و تمیز و بانضباط بود، اوضاع بی‌سر و سامان منزل مرا رونق می‌داد، بعد هم که کارش تمام می‌شد، در گوشه‌ی می‌نشست و ماتم می‌گرفت! آری ماتم، چون

برایم گفت که در دهلی نو در یک سازمان روحانی خدمت می‌کند که هدف اصلی آن خدمت به نوع انسان است. اکنون برای انجام یک مأموریت کوتاه به تهران آمده است و از من خواست روز بعد او را به چند آدرس راهنمایی کنم. فارسی را شکسته بسته و مخصوصاً جویده‌جویده حرف می‌زد و هر جا به اصطلاح کم می‌آورد، مطلب را به انگلیسی بیان می‌داشت، به زبان انگلیسی تسلطی کامل داشت، اما البته صحبت او به لهجه‌ی هندی بود.

پس از صرف شام مختصری، اتاق او را نشان دادم، شب بخیر گفته، خوابیدیم. صبح روز بعد که از خواب برخاستم، دیدم دمازیا جانمازی روی فرش پهن کرده، چهارزانو روی آن نشسته و مشغول نیایش است، تسبیح در دست ورد می‌خواند.

پس از صرف صبحانه به اتفاق بیرون آمدیم، چند نشانی روی کاغذ نوشته بود، او را راهنمایی کردم و به تک‌تک آن آدرس‌ها بردم و شرح دادم که چه‌گونه بازگردم. احتیاطاً آدرس منزل و شماره‌ی تلفن را هم به او دادم.

ساعت دو بعدازظهر دمازیا به خانه آمد. خیلی شاداب و سرحال، بسته‌یی هم در دست داشت. این غذای او بود، چون گوشت نمی‌خورد، غذای خود را آورده بود. به او گفتم بعد از این با خود غذا نیاورد، خود من برای او غذای گیاهی فراهم خواهیم کرد.

□□□

یکی دو روز که گذشت، رفتار، گفتار، شخصیت و برنامه‌ی زندگی این مرد شدیداً مرا شگفتی خود کرد. آدمی بود متین، در عین حال خوش‌برخورد، در تمام حرکات و رفتارهای نوعی هارمونی دیده می‌شد. کوچک‌ترین اثری از اندوه یا آشفتگی در وجودش دیده نمی‌شد. وقتی چهارزانو می‌نشست و کتاب می‌خواند، از اقیانوس آرام هم آرام‌تر بود! آرامشی داشت که به‌راستی به آن غبطه می‌خوردم، گویی کوچک‌ترین مشکلی در زندگی ندارد و تمام معضلات و ابهامات جهان برایش حل و فصل شده است. همیشه روی زمین می‌نشست، با مبل و صندلی میانه‌یی نداشت. شب‌ها هم روی زمین می‌خوابید. قطب‌نمای کوچکی داشت، بر زمین می‌گذاشت، جهت شمال و جنوب را معلوم می‌کرد، آن‌گاه موقع خواب سرش را به سوی شمال قرار می‌داد و پاهایش را رو به جنوب.

بسیار تمیز بود، هر روز استحمام می‌کرد، لباس‌های زیر و روی خودش را می‌شست. غیرعادی‌ترین عضو صورتش چشمانش بود، بدون آن که بخواهم اسائهی ادبی کرده باشم، می‌گویم چشمانش مثل چشمان گرگ بود، من نمی‌توانستم نگاه خیره‌ی او را تحمل کنم.

لباس کفن‌مانندش اصلاً جیب نداشت! (بی‌علاقگی به تعلقات دنیا). تسبیح و دستمال و کتاب دعای خود را در یک کیسه‌ی پارچه‌یی می‌گذاشت و با خود حمل می‌کرد. دانه‌های تسبیح او چوبی بود، یک‌بار تسبیح او را گرفتم و از نزدیک دیدم و پرسیدم:

- از چوب چیست؟

- چوب نوعی درخت انجیر.

- همان درختی که بودا زیر آن می‌نشست؟

چند لحظه‌یی مکث کرده، گفت:

- نمی‌دانم، شاید.

هر وقت پرسشی از وی می‌کردم، اول فکر می‌کرد، بعد پاسخ می‌داد. او گیاه‌خوار بود، غذایش تشکیل می‌شد از برنج، شیر، نان و

پنیر، سبزی پخته و میوه. نوشابه‌ی مورد علاقه‌اش چای بود، چای کم‌رنگ در استکان‌های کوچک، پی‌درپی و پشت سرهم. او خودش چای درست می‌کرد، برای من هم می‌آورد و جلوبیم می‌گذاشت، چای معطر هندی. گزاف نگفته باشم روزی یک سماور چای می‌خورد!

هر روز غروب وقت نیایش او بود. در اتاقش جانمازی پهن می‌کرد، چهارزانو روی آن می‌نشست، بدنش کاملاً مستقیم و راست؛ ستون فقراتش با زمین دقیقاً یک زاویه‌ی قائمه تشکیل می‌داد. تسبیح در دست شروع می‌کرد به دعاخواندن، ورد می‌خواند، ذکر می‌کرد، اول آهسته و آرام، بعد اندک‌اندک اکتاو به اکتاو صدای خود را بالا می‌برد. هنگام دعاخواندن اصلاً گویی در این عالم نبود، حدود سه‌ربع ساعت نیایش او طول می‌کشید، قیافه و وجودش چنان حالت جذب و نشئه و مستی به خود می‌گرفت که پنداری شراباً ظهورا نوشیده است. در اوج نیایش که صدایش بلند می‌شد، مختصری کف به لبانش می‌آمد و معلوم بود حداکثر انرژی وجود خود را صرف می‌کند. در این هنگام قیافه‌اش چنان خندان و بانشاط می‌شد که پنداری به‌طور محسوس معشوق و معبود خود را در برابر خویش می‌بیند! پس از ختم نیایش یک‌بار ساکت می‌شد و یکی دو دقیقه مانند جسدی بی‌هوش بر روی زمین می‌افتاد.

یک‌بار بعد از نیایش او او پرسیدم:

- شما بودایی هستید یا هندو؟

مثل همیشه چندثانیه‌یی مکث کرد، بعد گفت:

- چه تفاوت؟ [گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت / در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست] همه‌ی راه‌ها به کودا (خدا) می‌رسد، پس همه‌ی راه‌ها خوب هستند، من یک سالک راه حگ (حق) هستم.

روز دیگر پرسیدم:

- فارسی را کجا یاد گرفته‌ای؟

- زبان فارسی در هندوستان خیلی طالب و طلبه دارد. غافل مباش.

یک‌بار که نیمه‌شب از خواب بیدار شده بودم، کنج‌کاو شدم که ببینم مرتاض‌ها چه‌گونه می‌خوابند! همه‌جا تاریک بود، چراغ قوه را روشن کرده، نور آن را به زمین تاباندم، به‌طوری که به‌صورت ملایم و غیرمستقیم جلوی پایم را روشن کند. پاورچین پاورچین به سراغ او رفتم، چنان خفته بود که گویی مرده! جسد بی‌جان، خوب گوش کردم صدای تنفس او را شنیدم. آهنگ بازگشت کردم، هنوز از اتاق خارج نشده بودم که صدای او بلند شد:

- آگا فرید، نگران نباش من راحت هستم!

بدین‌طریق به من تذکر می‌داد که از فضولی تو آگاه شدم!

چشمانش به اندازه‌ی شفاف و نافذ بود که من در دل می‌گفتم اگر این چشم‌ها را به یک ولت‌متر یا میلی‌آمپر بدوزد و تمرکز کند احتمالاً عقربه دستگاه حرکت خواهد کرد! (سایکو کینه تیک Psychochinetic) اصولاً من در دل طمع کرده بودم، میل داشتم حالا که این مرد یک هفته میهمان من است، خوب است در ازای آن یک چشمه از این عملیات فراروانشناسی و ParaPsychology کارهای شبه کشف و کرامت انجام دهد که من شاهدش باشم! ولی رفتار او آن‌قدر آمیخته به احترام و وقار بود که رویم نمی‌شد از وی چنین چیزی بخواهم. اما گویی این آقای دمازیا فکر و ضمیر مرا خوانده بود، چون روز سوم یا چهارم ورودش بود که به من گفت:



من از اول بچگی آرزوی ماشین داشتم، دلم می‌خواست به ماشین شخصی داشته باشم، خواب و خیالم همه‌اش ماشین بود. اینو به محمد گفتم که من آرزوی ماشین دارم، این همه ماشین می‌آد زیر دست تو، یکی شو بخر، حالا خونه نداریم باشه بعد.

محمد که خیلی منو دوست داشت گفت: باشه، بینم چی کار می‌تونم بکنم. چند وقت بعد با پارتی‌بازی رفت تو شرکت ایران‌ناسیونال استخدام شد، خیلی هم کارش خوب بود، حقوق و مزایای خوب. چه درد سرتون بدم، بعد از دو هفته کار، به نصف‌شب زد و یک ماشین صفر کیلومتر، یک، عالی، تاپ، از تو پارکینگ کارخونه بلند کرد. با زرنگی مخصوصش آورد بیرون! فردا صبح بردش گاراژ خودشون، تر و فرزند برایش پلاک درست کرد، نمره درست کرد، کارت مالکیت، معاینه، خلاصه همه مدارکاشو (!) جور کرد. بعد سوییچ رو داد دست من، گفت: بیا این ماشین که می‌خواستی! من از یه طرف خیلی خوشحال شدم که به آرزوم رسیدم، اما از طرف دیگه دلم شور می‌زد. دیدم این کار یه دزدیه، اونم چه‌جور دزدی، اموال دولت، از عاقبت کار می‌ترسیدم. این واهمه‌مو به محمد گفتم. گفت: بی‌خیالش، فعلاً که ما ماشین داریم.

خلاصه از فردای اون روز ما رفتیم عشق، گشت و گذار، مسافرت به تمام شهرها، ماه‌عسل رو گذروندیم. من این قدر ذوق می‌کردم کنار محمد، تازه‌عروس، با یه ماشین شیک، گردش و مسافرت، اما راسی‌تیش (!) ته دلم خیلی شور می‌زد.

از مسافرت که برگشتیم، محمد با خیال راحت شروع کرد به مسافرکشی. خرج زندگی رو درمیآورد، بیش‌تر موقع‌ها هم من کنارش می‌نشستم، با هم مسافرکشی می‌کردیم. یه روز همین‌جور که می‌خواستیم مسافر ببریم کرج، پلیس‌راه جلومون رو گرفت، مدارکای (!) ماشین رو خواست، افسر پلیس نگاهی به ورقه‌ها انداخت، گفت: قلابیه، بیا پایین. هنوز حرف افسر تموم نشده بود که محمد تک‌آف (Take off) کرد، یک‌دفعه پنجاه‌متر باهش فاصله داشتیم! افسر تا خواست بجنه و سوار موتور بشه، محمد بی‌راهه انداخت و فرار کردیم، بعد هم مسافرا رو رسوندیم به کرج.

از اون روز به بعد من خیلی می‌ترسیدم که نکنه یه‌روز ما رو بگیرن، اما محمد باز می‌گفت بی‌خیال، به گرد منم نمی‌رسن. ما همین‌طور با احتیاط و موش‌به‌عصا مسافرکشی می‌کردیم تا یه‌روز نزدیک اتوبان افسریه پلیس‌راه ایست داد، محمد وای‌نستاد، گاز ماشین رو گرفت، یه ضربه‌ی کوچیک هم به افسره زد، تو آینه دیدم افسره خورد زمین، بعد پاشد. این‌دفعه با ماشین پلیس آژیرکشون دنبال ما افتاد، جنگ و گریز شروع شد، ما بدو، افسر پلیس بدو. بعد از چند دقیقه افسر پلیس با بی‌سیم خبر داده بود چند تا ماشین دیگه هم دنبال مون افتادم. آرتیست‌بازی محمد شروع شد، عیناً شده بود مثل این فیلم‌های تلویزیونی، هشدار برای کبری ۱۱! وقتی نزدیک‌مون رسیدن، محمد با زرنگی زد تو فرعی عبور ممنوع و فرار کرد. من تو آینه‌ی ماشین دیدم دو تا از ماشین‌های پلیس با یه سواری تصادف کردند، این شد که نتونستن دیگه دنبال ما بیان، البته گل‌گیر ماشین ما هم که با یک سواری شاخ‌به‌شاخ شده بود، کنده شد. فردای اون روز محمد تو گاراژ رنگ ماشین رو عوض کرد، تا مدتی راحت بودیم، اما می‌دونستیم دنبال محمد هستند، خلاف بزرگی کرده بود. خلاصه این آرتیست‌بازی و ماجراجویی که من در عین حال ازش خوشم می‌اومد، تا شش‌ماه ادامه داشت.

- این دوکتر (دختر) که این‌جا کار می‌کند یک گم (غم) در دل دارد، چرا؟

- بله غم در دل دارد، ولی تا به حال من هرچه پرسیده‌ام چیزی نمی‌گوید.

- کوب (خوب) امروز من از او می‌پرسم شاید بگوید و من بتوانم او را یاری دهم.

وقتی مینا آمد، دماریا به او گفت:

- مینا، وقتی کارت تمام شد، بیا من با تو یک حرف کوچیک دارم.

مینا نظافت منزل را انجام داد، بعد نزد او رفت و مثل خودش چهارزانو روی زمین نشست، من هم در کنار آن دو، دماریا به او گفت:

- چرا تو ناراحتی؟ این گم در دل تو چیست؟

- حاج آقا [مینا دماریا را حاج آقا خطاب می‌کرد!] غم و غصه منو تو دنیا هیش‌کی نمی‌تونه علاج کنه، فقط خدا می‌تونه.

- کودا (خدا) خواست که تو خلاص شوی، شاید من یک وسیله باشم، هرچه داری به من بگو، کودا تو را یاری می‌دهد.

مینا سکوت کرد. بعد دماریا با قیافه‌ای جدی چشمان گریز آسایش را به چشم‌های مینا دوخت، یک‌دقیقه یا بیش‌تر سکوت شد، احتمالاً او را هیپنوتیزم می‌کرد. پس از این سکوت با لحنی آمرانه فرمان داد که:

- بگو!

داستان مینا

مینا زبان باز کرد و چنین گفت: راستش سال پیش بود که من با محمد آشنا شدم، جوونی بود سر حال و زرنگ و باعرضه، میکائیک گاراژ بود. هم‌دیگر رو خیلی می‌خواستیم. بردم اونو به مامانم نشونش دادم، پسندید. پدر که نداشتیم، عموم که دید، اون هم گفت: خوبه. نامزد شدیم. درآمدش خیلی خوب بود، اما نه خونه داشت، نه زندگی. بعد هم عقدم کرد. همین‌جوری ویلون بودیم، چون نه اون خونه داشت، نه من، یه روز پیش مامانم، یه روز پیش عموم، یه شب پیش ننه‌ی اون، خلاصه سرگردون بودیم.

مسافر کشی می کردیم، پول حسابی هم درمی آوردیم. به روزی همین جور که داشتیم می رفتیم سه تا لباس شخصی ظاهراً مسافر سوار شدند. محمد پرسید: کجا بریم؟ جواب دادند: اداره ی آگاهی! محمد برگشت بهشون نگاه کرد و پرسید: اداره ی آگاهی برای چی؟ اون وقت هر کدوم یکی یه هفت تیر از جیبشون درآوردند، گذاشتند رو شقیقه ی محمد! این جور شد که رفتیم اداره ی آگاهی.

اونو گرفتند و منو آزاد کردند. تا مدتی ازش خبر نداشتیم، بعد از یک ماه خبردار شدم که بُردنش زندون قصر. به دیدنش رفتم، خیلی ضعیف شده بود، آن قدر دوتایی مون گریه کردیم که نگو. من می گفتم همش تقصیر منه، تو به خاطر من این کار رو کردی.

به خدا چند دفعه خواستم خودکشی کنم، اما پیش خودم گفتم اون وقت تکلیف محمد چی می شه؟ الان بیش تر از شش ماهه که زندونه، این جور که رفیق های محمد و مأمورهای زندون می گن، مثل این که تا آخر عمر می خواهن نگاهش دارن، جُرمش خیلی سنگینه، نه محاکمه ای کردن، نه پرس و جوئی، همین جوری بالاتکلیف افتاده تو زندون.

مینا ساکت شد. ما خیلی تحت تأثیر قرار گرفتیم، بعد دماریا لب به سخن گشود و گفت:

- حالا پشیمان هستی؟

- آره حاج آقا، خیلی پشیمونه.

- اگر از زندان آزاد شد، دیگه کار زشت نمی کنی؟

- نه حاج آقا، توبه کرده، توبه ی غلیظ.

- کوب، حالا خدا خواست او از زندان آزاد شود.

بعد دماریا مداد و کاغذی برداشت و روی آن با الفبای لاتین جمله نوشت، آن را جلوی من گذاشته، گفت:

- بخوان.

- من نگاه کردم، جمله ای بود خوانا و تلفظش آسان، به زبان سانسکریت، با صدای رسا خواندم. دماریا گفت:

- حالا این به فارسی بنویس.

- من همان جمله را به خط فارسی روی کاغذ نوشتم، بدون آن که معنی اش را بفهمم.

دماریا کاغذ را گرفت و به دست مینا داد، گفت: حالا تو بخوان.

مینا هم به راحتی آن را خواند.

- کیلی کوب (خیلی خوب)، مینا هر روز عصر در یک اتاق تنها بنشین و این را پی در پی بخوان، تکرار کن، پنج دقیقه، ده دقیقه، هر چه بیشتر بهتر و در دل از خدا بخواه محمد آزاد شود، من هم از همین امروز برای او دعا می کنم.

مینا با شک و تردید گفت:

- من خودم هر روز بعد از نماز دعا می کنم، از خدا می خوام که آزادش کنه، من مرتب نماز حاجت می خونم، نذر امام رضا کردم.

- کیلی کوب، کیلی کوب است، تو حتماً نماز بخوان، حتماً نذر و نیاز کن و از کودا آزادی او را طلب کن... اما این دعا را هم بخوان.

- حاج آقا، این چیه؟ طلسمه؟ جادوه؟!

- این هست اسم اعظم.

بدین ترتیب جلسه ی اعتراف و مسایل ماوراء الطبیعه به پایان رسید. چند روز بعد، مدت اقامت یک هفته ای دماریا تمام شد، هنگام خداحافظی آدرس و تلفن خود را در دهلی نو به من داد و گفت:

- اگر هندوستان آمدی تو را پذیرا خواهیم بود.

پس از رفتن دماریا من مشاهده کردم که روحیه ی مینا بهتر شده است، امیدوار شده، آن اندوه عمیق و سیاه را دیگر نداشت. یک روز از او پرسیدم:

- بینم مینا اون دعا رو می خونی؟

- آره می خونم آقا فرید، خیلی چشمم آب نمی خوره، به ملاقات محمد که رفته بودم، جریان رو براش گفتم، خیلی خندید، مسخره کرد. حالا شما نظرتون چیه؟

- والله چی بگم، من دفعه ی اول بود که این مرد را می دیدم، نمی دونم چی بگم، حالا خوندن این دعا که خرجی نداره، به قول معروف سنگ مفت، گنجشک مفت، بخون بینیم چی می شه.

- باشه می خونم.

دقیقاً سه هفته بعد از رفتن دماریا، یک روز صبح که مینا آمد، دیدم نیشش از بناگوشش در رفته، تبسم بر لب، خوش حال و خندان، یک جعبه شیرینی در دست، چند شاخه گل روی آن، با خوش حالی گفت: آقا فرید مژده، محمد دیروز اومد خونه!!

- چی می گی، من باور نمی کنم!

- من خودم هم باور نمی کنم، می گه همین طور شلی شلی اومدن به من گفتن محمد بیا برو آزادی! عفو بهت خورده، نه محاکمه ای، نه چیز، حتا ادعای خسارت ماشین ها رو هم (ماشین ایران ناسیونال، ماشین های پلیس) نکردند. ازشون پرسیده آخه سابقه ام چی می شه، بهش گفتند سابقه بی سابقه، پرونده ات بایگانی شده، سابقه برات نمونده، برو بی خیال. حالا آقا فرید، تو رو خدا بیا الان یه تلفن به این بابا بکنیم، من ازش تشکر کنم.

حساب کردم دیدم آن موقع نیمروز دهلی نو بود. شماره ی او را گرفتم، انگلیسی صحبت می کردند، شری (Sri) دماریا را خواستم. چند لحظه گذشت، صدای دماریا در گوشی پیچید که بدون مقدمه و سلام و احوالپرسی گفت:

- می دانم محمد از زندان آزاد شد!

- شما از کجا می دانید؟

- خبرش را دارم.

پس از تشکر فراوان از او، گفتم:

- خوب حالا با خود مینا صحبت کنید.

مینا گوشی را گرفته، با شوق و هیجان فریاد کشید:

- حاج آقا سلام (مینا هنوز دماریا را یک حاج آقا می دانست!) قربون دستتون، محمد به لطف شما آزاد شد، من چه جور از شما تشکر کنم.

صدای دماریا در بلندگوی تلفن پیچید که:

- از من تشکر نکن، از کودا تشکر کن، خواست کودا بود، اما مینا بگو هرگز دیگر کار زشت نکنند.

- باشه، قربون شما.

پس از پایان مکالمه مینا باز هم از من تشکر کرد و گفت: به علت شوهرداری و خانه داری دیگر نمی تواند نزد من بیاید. قبول کردم. موقع رفتن از او پرسیدم:

- بینم مینا اون دعا را چه کار کردی؟

- دارمش آقا فرید، شاید یه روزی باز به درد بخوره!

- شاید.

اکنون برای تأیید صحت مطالب بالا، به قول قدیمی ها، دزد و بز هر دو حاضر هستند. ■

ما چه قدر فقیریم

• سارا رحیمی

مرد ثروتمندی؛ پسر بچه‌ی کوچکش را به روستایی برد تا به او نشان دهد، مردمی که در آن‌جا زندگی می‌کنند چه اندازه فقیرند تا او قدر نعمت‌هایی را که در شهر دارد بیش‌تر بدانند.

آن دو یک شبانه‌روز در خانه‌ی محقر یک روستایی مهمان بودند. در راه بازگشت مرد از پسرش پرسید:

- «نظرت درباره مسافرت‌مان چه بود؟»

پسر پاسخ داد: «عالی بود پدر!»

پدر پرسید: «آیا به زندگی آنها توجه کردی؟»

- «کاملاً پدر!»

و پدر پرسید: «چه چیز از این سفر آموختی؟»

پسر کمی اندیشید، سپس به آرامی گفت:

- «فهمیدم که ما در خانه یک فواره داریم و آن‌ها رودخانه‌یی دارند که بی‌نهایت است. ما در حیاط‌مان چندین فانوس تزئینی داریم و آن‌ها ستارگان بی‌شماری دارند. خانه‌ی ما به دیوارهایش محدود می‌شود، اما باغ آن‌ها بی‌انتهاست.»

با شنیدن حرف‌های پسر زبان مرد بند آمده بود، پسر بچه اضافه کرد:

- «متشکرم پدر! تو به من نشان دادی که به‌راستی ما چه قدر فقیریم.» ■

کیک پهبشتی...

دختر بچه‌ی کوچکی برای مادر بزرگش توضیح می‌دهد که چه‌گونه همه چیز ایراد دارد: مدرسه، خانواده، دوستان و...

مادر بزرگ که سرگرم پختن کیک است، از دخترک می‌پرسد:

- «کیک دوست داری!»

پاسخ او البته مثبت است.

- «روغن چه‌طور؟»

- «نه!»

- «و حالا دو تا تخم‌مرغ خام!»

- «نه مادر بزرگ!»

- «آرد چی؟ از آرد خوشت می‌آید؟ جوش شیرین چه‌طور؟»

- «نه مادر بزرگ! حالم از همه‌شان به هم می‌خورد.»

- «بله! همه‌ی این چیزها به‌تنهایی بد به‌نظر می‌رسند. اما وقتی

به‌درستی با هم مخلوط شوند یک کیک خوشمزه درست می‌شود.

خداوند هم به همین ترتیب عمل می‌کند. خیلی از اوقات تعجب

می‌کنیم که چرا خداوند باید بگذارد ما چنین دوران سختی را

بگذرانیم. اما او می‌داند که وقتی همه‌ی این سختی‌ها به‌درستی در

کنار هم قرار گیرد، نتیجه همیشه خوب است. ما فقط باید به او

اعتماد کنیم، در نهایت همه‌ی این پیشامدها در کنار هم به یک

نتیجه فوق‌العاده می‌رسند.» ■

نامه‌ی این نویسندگان عزیز را دریافت کرده‌ایم:

تبریز: پیمان اسدزاده ممقانی ؛ تهران: ساناز جواهر کلام ؛
شوش: سعیده دبات ؛ شوشتر: مرضیه چهارلنگی

پول بادآورده



• تاج‌بخش حسین‌بر

عصر چند روز پیش که به شهر رفته بودم، به تنها کتاب‌فروشی و مطبوعاتی آن‌جا رفتم تا مثل همیشه به تماشای کتاب‌ها و مجلات مکنده و جذاب بنشینم. در حین ورق‌زدن **ماهنامه‌ی حافظ** به آگهی درج داستان شما برخوردم و نیز مطالب ادبی آن. می‌دانستم که پانصد تومان بیش‌تر ندارم و این کرایه‌ی برگشت به روستایم بود. مردد ماندم، از مغازه بیرون آمدم. فکری به خاطرم رسید: «ماهنامه را می‌خرم. پیش پسرعمویم می‌روم و پانصد تومان کرایه‌ی روستا و کرایه‌ی تاکسی را از او قرض می‌گیرم.» شاید فکر خوبی بود، شاید هم نبود. اما من **ماهنامه‌ی حافظ** را خریدم. در راه خانه‌ی پسرعمویم، یک هزارتومانی دیدم که توسط باد به گوشه‌ی خیابان خلوت پرت شد. کور شوم اگر دروغ بگویم. به راننده که حالا کمی دور شده بود، موضوع را گفتم. به عقب برگشت. هزارتومانی را از روی زمین برداشتم، به اطرافم نگاه کردم، کسی نبود که پول را به او برگردانم، فکر کردم برکتی‌ست از جانب خدا. آن را برداشتم، پانصد تومان خودم برداشتم و پانصد تومان به راننده دادم. نمی‌دانم اشتباه کردم که آنرا به مسجد یا معتمدی در آن حوالی نسپردم یا نه. اما به هر حال آن را برداشتم، چون به آن نیاز داشتم. ان‌شاءالله روزی آن را در حق صاحبش در راه خدا خرج خواهم کرد. ■

جایزه‌ی داستان‌نویسی

ماهنامه‌ی حافظ، در راستای تشویق نویسندگان جوان و خدمت به ادبیات فارسی، به نویسندگی بهترین داستانک همه‌ماهه بیست هزار تومان کتاب جایزه می‌دهد.

شرایط شرکت در مسابقه و کسب جایزه:

۱- داستان قبلاً در جایی چاپ نشده باشد و نخستین‌بار برای چاپ به **ماهنامه‌ی حافظ** ارسال گردد.

۲- طول داستان از شش صفحه‌ی دست‌نویس یا تایپ‌شده (حداکثر ۳ صفحه‌ی **ماهنامه‌ی حافظ**) بیش‌تر نباشد.

لطفاً داستانک خود را (همراه یک قطعه عکس تازه‌ی خودتان) به نشانی زیر ارسال فرمایید:

تهران - تقاطع فلسطین و انقلاب - ساختمان مهر
ماهنامه‌ی حافظ (بخش داستان) - کدپستی ۱۴۱۶۸